

تنها بازمانده یک کشتی شکسته به جزیره کوچک خالی از سکنه افتاد.

او با دلی لرزان دعا کرد که خدا نجاتش دهد و اگر چه روزها افق را به دنبال یاری رسانی از نظر می گذارند، اما کسی نمی آمد.

سرانجام خسته و از پا افتاده موفق شد از تخته پاره ها کلبه ای بسازد تا خود را از عوامل زیان بار محافظت کند و داراییهای اندکش را در آن نگه دارد.

اما روزی که برای جستجوی غذا بیرون رفته بود، به هنگام برگشتن دید که کلبه اش در حال سوختن است و دودی از آن به آسمان می رود. متأسفانه بدترین اتفاق ممکن افتاده و همه چیز از دست رفته بود.

از شدت خشم و اندوه درجا خشکش زد..... فریاد زد: خدایا چطور راضی شدی با من چنین کاری کنی؟ صبح روز بعد با صدای بوق کشتی ای که به ساحل نزدیک می شد از خواب پرید.

کشتی ای آمده بود تا نجاتش دهد.

مرد خسته، از نجات دهندگانش پرسید: شما از کجا فهمیدید که من اینجا هستم؟ آنها جواب دادند: ما متوجه علایمی که با دود می فرستادی شدیم.